

وسوسه مرگبار

سرقت فرش

قتل پیرمرد فرش فروش که قربانی سناریوی سرقت از مغازه‌اش شده بود، خاطره یکی از کارآگاهان جنایی است که این هفته آن را روایت کرده‌ایم

کرد و گفت: «دو روز قبل در کنار خیابان ایستاده بودم که پسر موتورسواری کنارم توقف کرد و پیشنهاد انتقال چند تخته فرش از مغازه‌اش به خانه یکی از مشتریان را داد. کرایه خوبی هم پیشنهاد داد که وسوسه‌انگیز بود. به همین خاطر قبول کردم. مقابل مغازه فرش فروشی رفتیم، چند تخته فرش عقب وانت گذاشت و به خانه مشتری رفته. آنجا خالی کردیم. من در این مدت پیرمردی ندیدم.»

شواهد نشان می‌داد که راست می‌گوید و از سرنوشت پیرمرد خبر ندارد. تنها سرخ ما برای رسیدن به پسر موتورسوار، خانه‌ای بود که فرش‌ها را آنجا خالی کرده بود. با کمک راننده وانت به آن آدرس رفتیم و منتظر ماندیم تا پسر موتورسوار از آنجا خارج یا وارد خانه شود. باید مطمئن می‌شدیم که برای رد گم کنی به آنجا نرفته بود. بعد از چند ساعت انتظار، پسر جوان مقابل خانه آمد و وقتی قصد وارد شدن به آنجا را داشت، دستگیرش کردیم. ابتدا شوکه شده بود اما بعد سعی کرد طوری وانمود کند که اشتباهی دستگیرش کرده‌ایم. رفتارش شک ما را به این که پیرمرد در این خانه است، بیشتر کرد. به بازرسی آنجا پرداختیم و فرش‌های سرقت شده را در یکی از اتاق‌ها پیدا کردیم اما از پیرمرد خبری نبود. لوله شدن یکی از فرش‌ها عجیب بود وقتی آن را باز کردم با جسد مرد فرش فروش در میان آن روبه‌رو شدم.

اعتراف به قتل

متهم را به اداره آگاهی انتقال داده، جسد هم با دستور قضایی برای تعیین علت مرگ به پزشکی قانونی منتقل شد.

چند سال قبل در اداره مشغول رسیدگی به پرونده‌ها بودم که مردی با پرونده‌ای وارد اداره شد و از ناپدید شدن پدرش خبر داد. با بررسی پرونده، متوجه شدم پدرش از فرش فروش‌های خوشنام شهر است که از دیروز ظهر ناپدید شده است. به تحقیق از مرد جوان پرداختم و خواستم جزئیات ناپدید شدن پدرش را به طور کامل توضیح دهد. او گفت: «پدرم در نزدیکی خانه‌مان مغازه فرش فروشی دارد. هر روز صبح به مغازه می‌رفت و ظهر برای صرف ناهار و استراحت به خانه بازمی‌گشت. دیروز صبح راهی مغازه شد و دیگر بازنگشت. وقتی برای ناهار نیامد، مادرم چند بار با تلفن همراهش و مغازه تماس گرفت اما پاسخگو نبود. تا غروب صبر کرد اما وقتی پدرم به خانه نیامد با من تماس گرفت و موضوع را اطلاع داد. من یک راست به مغازه فرش فروشی رفتم. کرکره مغازه بالا بود اما از پدرم خبری نبود. سابقه نداشت پدرم از از مغازه بیرون برود و کرکره را پایین ندهد. مطمئنم بلایی سر او آمده است.»

فرضیه قتل یا آدم‌ربایی

باتوجه به وضع مالی مرد فرش فروش، ابتدا احتمال ربودن او برای اخاذی را مطرح کردیم اما کسی برای دریافت پول با خانواده‌اش تماس نگرفته بود. از سوی دیگر او مرد خوشنامی بود و دلیلی نداشت برای انتقام یا اختلاف ربوده شود.

در ادامه احتمال قتل او قوت گرفت اما جسدی با مشخصات مرد فرش فروش در شهر پیدا نشده بود. برای کشف سرنخی از مرد فرش فروش، راهی مغازه‌اش شده و فیلم دوربین مداربسته را بازبینی کردم. ساعت هشت صبح پیرمرد مثل همیشه مغازه را باز کرد. او داخل مغازه‌اش بود که پسر جوانی وارد شد و با پیرمرد صحبت کرد. بعد دو نفری از مغازه بیرون رفتند و حدود دو ساعت بعد، پسر جوان با خودروی وانتی به مقابل مغازه آمد و با برداشتن چند تخته فرش دوباره رفت.

رازگشایی از معما

با کمک دوربین‌های مداربسته اطراف مغازه، توانستیم شماره پلاک وانت را پیدا کنیم. هویت راننده‌اش شناسایی شد. او را دستگیر کرده و به پلیس آگاهی آوردیم. مرد میانسال در تحقیقات از سرنوشت مرد فرش فروش اظهار بی‌اطلاعی

فوق العاده

تشر

ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام جم | ۳
چهارشنبه ۱ شهریور ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۲۸



زندان داوطلبانه برای دختر چهارده ساله

شما را به خدا... شما را به پیر، به پیغمبر قسم او را به زندان نبرید. من دیوانه او هستم. او نامزد منه. او گناهی ندارد. این نقشه ما دو نفر بود. پس حالا که او را زندان می‌برید، من هم داوطلبانه زندان می‌روم چون بدون او می‌میرم. ماجرای فاطمه و کاظم یا لیلی و مجنون قرن بیستم، چهار ماه پیش (۱۰ شهریور ۱۳۵۴) شروع شد. درست زمانی که کاظم اسیر چشمان سیاه و خنده پرعشق و پرشور فاطمه شد. فاطمه و کاظم روزهای اول فقط به هم نگاه می‌کردند، اما چهره مردانه و حرکات و رفتار سنگین کاظم با آن نگاه عاشقانه سرانجام راه خواستگاری را باز کرد. کاظم مردانه قدم پیش نهاد و یک روز با مقداری شیرینی و هدیه به خانه فاطمه رفت. ابتدا همه درها را به رویش بستند و خانواده فاطمه مخالفت کردند، اما وقتی کاظم از عشق پر شورش حرف زد و گفت بهترین زندگی و بزرگ‌ترین آرامش و آسودگی را برای او فراهم می‌کند، همه اهل خانه صداقت را در چشمان کاظم دیدند و سرها به علامت رضایت پایین آمد. کاظم دست پدر فاطمی را بوسید و خانواده او رضایت دادند تا با هم نامزد شوند. کاظم هم قول داد تا همه قدرت خود را برای تشکیل زندگی خوب به کار برد. خانواده فاطمی می‌گفتند کاظم هر چه زودتر دست زنش را بگیرد و ببرد، اما کاظم مشکلات مالی داشت و خانواده فاطمی تصمیم گرفتند او را محدود کنند. وقتی فاطمی و کاظم با این مشکل روبه‌رو شدند نقشه کودکانه‌ای در ذهن خود ترسیم کردند که پایانش به زندان کشید. آن دو گفتند فرار می‌کنیم و آنها را در عمل انجام شده قرار می‌دهیم. فاطمی و کاظم به محضر رفتند و با خجالت به محضر دار گفتند ما زن و شوهریم اما می‌خواهیم رسمی شویم. محضر دار گفت فاطمی ۱۴ ساله است. او باید ابتدا اجازه پدر و مادرش و بعد قانون را داشته باشد، وگرنه کاظم به جرم اغفال به زندان می‌رود. وقتی محضر دار این جمله را گفت، رنگ از صورت هر دو پرید. فاطمی با گریه گفت کاظم اگر تو به زندان بروی، من هم می‌آیم. کاظم در اندیشه بود که چه باید کرد. چگونه می‌توانم پدر و مادر سختگیر فاطمی و قانون را راضی کنم. وقتی هر دو وارد منزل شدند، همه سرشان داد زدند که تو دختر ما را بیچاره و اغفال کردی. کاظم که ناراحت شده بود، گفت نه او پاک است. اما این حرف‌ها برای خانواده فاطمی قابل قبول نبود و کار به کتک کاری و شکایت و کلاتری رسید. باز پرس به کاظم گفت شما متهم به فرار دادن یک دختر ۱۴ ساله هستید و کاظم گریه‌کنان سرش را به دیوار کوفت و گفت من از قانون چیزی نمی‌دانستم. خیال می‌کردم این طوری زن و شوهر می‌شویم. باز پرس گفت اختیار فاطمی دست پدر و مادرش است و آنها باید رضایت دهند. آنها رضایت ندادند و کاظم راهی زندان شد. وقتی کاظم را به زندان بردند، فاطمی شیون کنان دنبال کاظم دوید و فریاد زد کاظم را به زندان نبرید، وگرنه من هم با او به زندان می‌آیم. کاظم به زندان رفت و فاطمی جلوی در به انتظار کاظم نشست.